

دوچرخه‌ی آبی

اما دوچرخه آن‌جا نبود. یک‌دفعه از آسمان صدایی آمد. پسر کوچولو بالای سرش را نگاه کرد. رد سفیدی توی آسمان بود. گفت: «نکند دوچرخه بال در آورده باشد!»

دوباره به زمین نگاه کرد. رد کم‌رنگ لاستیک دوچرخه‌ی آبی را دید. دنبال آن راه افتاد. به یک مدرسه رسید. با خودش گفت: «شاید دوچرخه‌ی آبی به مدرسه رفته است!»

پسر کوچولو سرک کشید. مدرسه خالی بود. دوچرخه‌ی آبی آن‌جا نبود. به زمین نگاه کرد. رد کم‌رنگ لاستیک دوچرخه‌ی آبی دور مدرسه چرخیده بود، بعد از مدرسه بیرون آمده بود. پسر کوچولو دنبال آن راه افتاد. رفت و رفت و به پارک رسید. با خودش گفت:

«یعنی دوچرخه‌ی آبی تنهایی به پارک آمده!»

یک‌دفعه صدایی آمد: «زیرینگ زیرینگ!»

پسر کوچولو دنبال صدا دوید. دوچرخه‌ی آبی را کنار سرسره دید. پسر مو وزوزی هم کنار آن بود.

پسر کوچولو دسته‌ی دوچرخه را گرفت و گفت: «کجا بودی، چرا تنهایی به پارک آمدی؟»

پسر مو وزوزی با تعجب به پسر کوچولو نگاه کرد و گفت: «دوچرخه‌ی تو است؟ من آن را اول بالای پل و مدرسه و بعد هم این‌جا آوردم. می‌خواستم صاحبش را پیدا کنم.»

پسر کوچولو خندید و گفت: «من صاحبش هستم.»

پسر مو وزوزی گفت: «خانه‌ی ما روبه روی همان درختی است که دوچرخه را پیدا کردم. من را با دوچرخه‌ات تا آن‌جا می‌بری؟»

پسر کوچولو گفت: «زود سوار شو.»

آن‌ها دو تایی سوار دوچرخه شدند. زیرینگ زیرینگ رفتند و رفتند.

پسر کوچولو با دوچرخه‌ی آبی به مغازه رفت. دوچرخه‌ی آبی را کنار درخت گذاشت. وقتی برگشت دوچرخه سر جایش نبود. پسر کوچولو این‌طرف و آن‌طرف را نگاه کرد. رد لاستیک‌های دوچرخه را روی زمین دید. دنبال آن راه افتاد تا به پل رسید. از آن بالا به رودخانه‌ی زیر پل نگاه کرد. با خودش گفت: «شاید دوچرخه‌ی آبی رفته رودخانه را تماشا کند!»

قصه‌ی قصه

شماره ۵۴

۲۲ مرداد

۱۴۰۱

داستان

بخوانیم

نویسنده: منیره هاشمی

تصویرگر: ساقی ذاکر نژاد

